

بودن بادوربین

کاوه گلستان: زندگی، آثار و مرگ

حبیبه جعفریان



حرفه هنرمند
بهار ۱۳۹۲

مردمانشناسه: جعفریان، حبیبه، ۱۳۵۳-
عنوان: نام پدیدآور: بودن با دوربین: کاوه گلستان زندگی، آثار و مرگ/ حبیبه جعفریان
مشخصات نشر: تهران: حرفه هنرمند، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: مصور؛ قطع رقی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۵۹-۲۶-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: گلستان: کاوه، ۱۳۲۹-۱۳۸۲
موضوع: عکاسان - ایران - سرگذشته
رده‌بندی کنگره: ۳۹۱/۷ ج ۱/۴۰/۴ TR
رده‌بندی دیویی: ۷۰/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۹۳۱۴۶



بودن با دوربین (کاوه گلستان: زندگی، آثار و مرگ)
حبیبه جعفریان
ناشر: حرفه هنرمند
طراحی گرافیک: یوریک کریم مسیحی / طراح جلد: سعید قره‌خانی / مدیریت تولید: مهدی خندان
چاپ، لیتوگرافی و صحافی: طیف‌نگار
چاپ اول: بهار ۱۳۹۲
شمارگان: ۲۳۰۰ جلد
همه حقوق این کتاب محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلی و جزئی، به هر صورت
(چاپ، فتوکپی، تصویر و انتشار الکترونیکی) بدون اجازه ناشر ممنوع است.
نشانی: تهران صندوق پستی ۱۶۳۱۵-۱۸۹۵
تلفن: ۲۲۸۸۷۲۸۴ - ۲۲۸۴۵۱۷۰
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۵۹-۲۶-۶

فهرست

۵	می توانی نگاه نکنی: حبیبه جعفریان (مقدمه)
۸	واید، با صدای بلند: شهریار توکلی (مقدمه ناشر)
۱۳	چاشنی این غصه‌ها: بابک احمدی
۱۶	درباره‌ی کاوه گلستان: یک زندگی‌نامه‌ی کوتاه
۲۷	مادر: قلبم سوراخ است (گفت‌وگو با فخری گلستان)
۳۷	همسر: و ما دوره می‌کنیم شب را و روز را (گفت‌وگو با هنگامه گلستان)
۶۷	خواهر: آن که گفت نه! (گفت‌وگو با لیلی گلستان)
۹۳	همقطار: مردی که بر آتش نشسته بود (گفت‌وگو با بهمن جلالی)
۱۰۱	شاگرد: خبر، جایی است که تو ایستاده‌ای (گفت‌وگو با پیمان هوشمندزاده)
۱۱۱	نگاه کن: به من نگاه کن: به من! (عکس‌نگاری «لحظه‌ی شهادت»، یوریک کریم مسیحی)
۱۱۹	عکس‌ها

کاوه ولی هیچ وقت در آرامش نبود. در زندگی او همیشه برای یک چیزی دیر شده بود. به قول بهمن جلالی انگار در کشمکش آرام می شد. این را لازم نبود مثل رابرت نش (همکلاسی اش در مدرسه میلفیلد لندن) چند سال کنارش درس خوانده باشی و به گیتارش گوش داده باشی که بفهمی. یک ساعت با او می بودی هم بس بود. خیلی ها کنار او اصولاً بیشتر از این دوام نمی آوردند. چون وقتی کنار او بودی مجبور بودی پایه پایش کار کنی، بدوی و زندگی کنی. با همان ریتم — که خیلی تند بود — و با همان اشتیاق — که خیلی اغراق آمیز و غیرواقعی به نظر می آمد — یعنی آدم با خودش فکر می کرد مگر قرار است چی بشود که این طوری بدوم دنبال چیزی و بال بال بزنم؟ ولی کاوه این کار را می کرد. شور زندگی کردن داشت. همان قدر که وسوسه ی مردن داشت. دارم مثل کسی حرف می زنم که او را می شناخته و از نزدیک دیده بوده. نمی دانم چرا فکر می کنم او را دیده ام یا فکر می کنم او را خوب می شناسم و این حق را دارم که مثل آدمی که او را دیده و باهاش نشست و برخاست داشته درباره اش حرف بزنم و بنویسم. مانی حقیقی می گفت: «همه درباره ی کاوه همین حس را دارند همه فکر می کنند او را خیلی خوب می شناخته اند یا کاوه به مقدار زیادی آن چیزی است که آن ها حس کرده اند یا دیده اند.» شاید این خاصیت آدم هایی است که از یک حدی عجیب ترند یا بزرگ ترند یا گرم ترند یا نمی دانم یک «تر»ی نسبت به دیگران دارند. مثل این شاهکارهای ادبی یا دیوان حافظ که هر کس به فراخور خودش و میل دلش آن ها را تفسیر می کند و جواب هم می گیرد. من هم دارم سعی می کنم تفسیر خودم را از کاوه پیدا کنم. چند سال است دارم سعی می کنم. درست از زمانی که کاوه کشته شد. در واقع من اولین بار وقتی کاوه را دیدم که مرده بود — بعداً فهمیدم که وقتی به دنیا آمده بوده هم تقریباً مرده بوده — و دیدم که نمی توانم از کنارش همین طوری رد شوم. این آدم نمی گذاشت او را نبینی. انگار انگشت می کرد توی چشمش. عکس هایش همین کار را باهاش می کرد، کلاه هایش همین طور. اصلاً اولین چیز از او که مرا میخکوب کرد یک جمله بود: «می توانی نگاه نکنی این توانی مثل قاتل ها صورتت را بپوشانی، اما جلو حقیقت را نمی توانی بگیری!» این جمله بی رحمانه و باودکننده بود. چون من واقعاً نمی توانستم عکس هایش را ببینم. اذیتم می کرد و واقعاً دلم می خواست نگاه نکنم. دلم می خواست صورتم را بپوشانم. اما جلو حقیقت را که نمی شد گرفت. می شد در این حمله اراده ای بود که تو را وادار می کرد برگردی و توی صورت گوینده اش زل بزنی و ببینی دقیقاً چه می خواهد؟ حرف حسابش چیست؟ و چرا به خودش اجازه می دهد این طور بی چون و چرا پرت کند وسط چیزی که شاید اصلاً دلت نمی خواسته ببینی و همیشه ترجیح داده ای به قول بهمن جلالی با احترامات فائقه از کنارش رد شوی. در واقع ترجیح داده ای مثل بچه ی آدم زندگی ات را بکنی.

من این طوری بود که راه افتادم دنبال کاوه. می خواستم بفهمم حرف حسابش چیست؟ و می خواستم از تصویری که درباره اش پیدا کرده بودم مطمئن شوم. درباره ی اولی مطمئن نیستم به فهمیده ام ولی از دومی چرا. الان خیالم راحت شده که این آدم همان قدر که به نظر می آید پیچیده، دیوانه، اصیل و غیرمنتظره بوده است و ارزشش را دارد که وقتی آن طور خودخواهانه مطمئن برای دیدن چیزی صدایت می زند و خطابت می کند برگردی و نگاه کنی و حرفش را شنوی. آدمی که هر چه بیشتر با دیگران درباره اش حرف می زنی، فلوتر می شود به جای این که وکوس شود. آدمی که هیچ وقت مثل بچه ی آدم زندگی نکرد و انگار اصرار داشت که نگذارد بقیه هم این کار را بکنند.

کتاب حاضر، تابستان ۱۳۸۵ وقتی هنگامه جلالی (گلستان) همسر کاوه گلستان موافقتش را برای گفت و گو اعلام کرد کلید خورد. در واقع اگر اعتماد و اخلاق خوش او نبود این کار هیچ وقت شکل نمی گرفت. کسان دیگری که برای این کتاب با آن ها گفت و گو شده است لی لی گلستان، فخری گلستان، بهمن جلالی، پیمان هوشمندزاده و مانی حقیقی هستند که همگی با محبت و حوصله، وقت و توجه شان را به من و سؤال هایم دادند و همگی به جز مانی حقیقی، در کتاب حاضرند. مانی حقیقی شاید بیشتر از هر کسی کمک کرد و باعث شد این کار جمع و جور و تمام شود — و از این بابت مدیون او هستم — و بیشتر از هر کسی باعث شد کار معطل و ابتر بماند. سروکله زدن با او سخت بود. هم بابت گرفتاری های فراوانش که به خاطرشان هیچ وقت نمی دانست کی و چه قدر می تواند برای این کار وقت بگذارد — که البته همیشه لطف می کرد و وقتی بین کارهایش باز می کرد — هم بابت ذهن پیچیده و بدقلقش که هر مصاحبه گری را ممکن است گیر بیندازد و در عین حال باعث می شود او خوب چیز تعریف کند خوب ببیند و خوب تحلیل کند. از ۴ جلسه گپ و گفت ما درباره ی کاوه گلستان، گفت و گوی بلندی درآمد که شاید خواندن آن برای همه آنهایی که کاوه را می شناسند و همه آنهایی که او را نمی شناسند می توانست تجربه ای غافلگیرکننده و دست اول باشد اما به دلیل ملاحظات و وسواس های آقای حقیقی در حال حاضر جای آن در کتاب خالی است.

قبل از پایان کار، علیرغم هشدار دیگران، با ابراهیم گلستان هم تماس گرفتم و توضیح دادم که دارم چه کار می کنم، جواب داد که درباره پرسش حرف نمی زند و ژورنالیسم یا فتورژنالیسم هم برایش جذابی نیست. لحنش بی حوصله اما مهربان بود. آن قدرها که ترسانده بودن ام، ترسناک نبود. گفت درباره ی یک موضوع عمیق و جذاب — اگر پیدا کردم — حاضر است حرف بزند! این شد که این کتاب همین شد که حالا هست.